

یاد میلیشیای قهرمان قائم شهر " مجید مداح " گرامی باد

مرتضی آهنگر

فرارسیدن ایام مهرماه، مرا به یادخاطره ای انداخته است که مرتبط با یک ملیشای قهرمان 17 ساله مجاهد خلق در شهر قائمشهر می باشد که در چنین روزی در 5 مهرماه سال 59 بدست دژخیمان زندان وحاکم شرع این شهر به جوخه ی تیرباران سپرده شد . باشد که پس از سپری شدن سال ها از آن جنایت، بازگویی این خاطره که همچون سایه با من همراه است و پیوسته مرور خاطره اش در ذهن وخاطره اش ؛ به من انگیزه ی حرکت و ایستادگی ومقاومت داده است تا در کنار مقاومت عادلانه ی مردم ایران باشم . همینطور موجب شده است تا که هرچه بیشتر از رژیم آدم کشان حاکم بر ایران فاصله بگیرم . مرا برآن داشت تا که تجربه ای از خاطره با مجید مداح بودن را ، بیان کنم. زیرا که براین باورم گرچه این بازگویی باتأخیر انجام می گیرد . اما از سوی دیگر بیان وتشریح آن می تواند نمایانگر گوشه ای دیگر از جنایات رژیم عوامفریب وضدبشر وآخوندهای فرصت طلبی باشد که چگونه ساده تغییر ماهیت وچرخش دادند وبه چه شیوه رذیلانه وحقیقانه ای ، خون نو جوانان پرشور و آزادیخواه و بیگناه و مشتاق آزادی وبرابری انسان ها را بر زمین ریختند. بلی بازگویی این خاطره هم می تواند برپرونده بسیار قطور اعمال جنایت آمیز جنایات حاکمان ایران را باز هم افزوده کند که 27 سال است این رژیم منحوس، سایه شوم وپلیدش را در سراسر ایران پراکنده کرده است وهاله ای از ابر سیاه وتیره. توأم با غم وعزا ووبرانی و.. را برآسمان غمزده ی میهن حاکم کرده است . آری بازگویی این خاطره هم همچون بازگویی گفتاری - نوشتاری بیشمار خاطرات بیان وبازگویی شده دیگر، می تواند درافشاگری بیشتر جنایات ملایان حاکم و ماهیت ضد بشری اش ، تأثیر گذار باشد وبقیه بیشتر بدانند که این جنایتکاران در گوشه وکنار این میهن چه کرده اند؟

خوب یادم هست که درست در همان اوایل سال 59 بود که معمولاً برای فروش نشریه ی خیاباتی مجاهد و پهن کردن بساط کتب سازمان که بطور تیم های دوفره بود می رفتیم و شیوه ی تقسیم کار بطوری بود که دو میلیشا مشغول نشریه مجاهد و کتاب ها می شدند ونفر سوم یا دیگری در همان حوالی آن دو میلیشا پرسه می زد و کارها را زیر نظر وکنترل خود داشت تا اینکه ناظر باشد که گزارش گردش کار ا به مسئول مربوطه ی خود منتقل کند. چون مسئول حمل وتوزیع اصلی نشریه وکتب همان فرد بود. خط هم این بود که هرگاه اگر چنانچه سر کله چماقداران حزب الهی پیدامی شد، می بایست که به فروش نشریه و کتاب ادامه داده می شد . هرگز فراموش نمی کنم که در روز های خردادماه سال 60 بود که در یکی از خیابان های اصلی شهر قائم شهر شاهد فعالیت وجنب وجوش میلیشاهای قهرمان مشغول فروش نشریه وکتب سازمان بودم . بویژه شاهد فعالیت وتحرك وشور وانگیزه ی میلیشیای 17قهرمان ساله ای بودم که هر روز با صدای بلندش ، پژواک فریاد نشریه ی مجاهد خلق را در خیابان شهر قائمشهر طنین انداز می کرد و به صدا در می آورد. یادم هست که موقع توزیع وفروش نشریه ی شماره ی مجاهد 102 بود که من در کنار این میلیشیای قهرمان بودم که چگونه با زنجیر وکابل و چماق، مورد اوباشان چماقدار حزب الهی حمله قرار گرفت وآن را به زیر مشت ولگد وکتک قرار دادند. آخر در آن روزهای حساس ، معمولاً فالانژهای حرب الهی حزب چماقدار جمهوری اسلامی، بیش از روزهای قبل، هر روز درکمین میلیشاهای قهرمان در شهر قائمشهر بودند تا که فرصتی بدست آورند و برای ایجاد فضای وحشت وترس و اختناق درشهر، تهاجم خود را با زنجیر وکابل وچماق شروع کنند وبه با کتک وفحاشی گری کردن جولان بدهند

ودست به دستگیری بزنند . معمولاً اغلب آنان کلت شماره 0.22 باخودشان حمل می کردند که در پشت کمرشان جاسازی وپنهان شده بود . اکثرآ پاسدار یا کمیته چی ها بودند که از طرف رهبر حزب چماقداران جمهوری اسلامی که بهشتی در رأس آن قرار داشت، خط می گرفتند و بهشتی هم بقول خودش گوش فرمان خمینی دجال بود که خط برخورد و سرکوب کردن سراسری و سازمان یافته بود.

اکثر بچه های ملیشیای این شهر در سال 1359، فقط به جرم فروش نشریه ی مجاهد دستگیر شده بودند و معمولاً تا آن موقع شرایط طوری بود که پس از دستگیری ، میلیشاهای را برای چندین ماه و هفته در زندان کمیته ی شهر نگه می داشتند تا که حاضر شوند دیگر نشریه ی مجاهد فروشی نکنند . همانگونه که اشاره کردم، من در کنار ملیشای قهرمانی بودم به نام مجید مداح که 17 ساله بود . در بعداز ظهر روز دوشنبه 18 خرداد بود که دوتائی باهم مشغول پهن کردن بساط فروش کتب سازمان و چیدن نشریه های مجاهد در پیاده روی خیابان بودیم که ناگهان مورد تهاجم فلا نژهای چماقدار با چوب وکابل قرار گرفتیم. من در آن روز دستگیر نشدم ولی مجید مداح قهرمان که بیشتر شناخته شده بود را پس از ضرب و شتم کردن بس فراوان، دستگیر کردند و با خود بردند. اما باز هم در روز های بعد فروش نشریه ادامه می یافت و من هم برای فروش می رفتم. چماقداران نیز، هرروز چندنفری را می گرفتند. زندانیان مجاهد و میلیشایهای دستگیرشده را فقط در زندان کمیته نگه می داشتند و پاسداران از تحویل گرفتن آنان سر باز می زدند. بنابراین چون به اندازه کافی جابرای دستگیرشدگان نبود و کمیته به دلیل گسترش موج دستگیری و انباشتگی دستگیرشدگان، شدیداً با کمبود جا روبرو بود و از طرف دیگر، همچنان هر روز دستگیری ها در این شهر افزوده تر می شد . این اوضاع ادامه داشت تا که بالاخره من هم در روز 27 خرداد بوسیله ی حزب الهی ای چماقدار در خیابان شناسائی و دستگیر شدم که به زندان کمیته شهر قائمشهر منتقل شدم . پس از دستگیری به محوطه باز کمیته قائم شهر منتقل شدم . چون همانگونه که تذکر داده بودم به دلیل دستگیری های گسترده، فضا و جا در زندان کمیته، برای دستگیر شدگان جدید نبود. من در آنجا مجید مداح را دیدم. سؤال کردم که مجید برای چه ترا نگهداشته اند و هنوز آزاد نشده ای ؟ برای این سؤال از مجید کردم چونکه می دانستم پدر مجید وضع مالی اش در شهر قائمشهر خوب بود. حتی قبل از انقلاب در ایام سوگواری ماههای محرم و سفر خلی آخوندهای شهر را به مراسم سوگواری خانه ی خود دعوت می کرد. از جمله آخوند دارابی حاکم شرع وقت قائمشهر نیز جزو آخوندهای منبری بود که به منزل مجید مداح در این ایام بر منبر می رفت و روضه می خواند. مجید جواب داد به این دلیل من هنوز آزاد نشده ام که پدرم قبل از انقلاب به همه ی آخوندها از جمله همین دارابی به مبلغ 12 تومان برای منبر و روضه خوانی هایشان می داد . بنابراین از آنجا کینه از پدر من بر دل خود داشت و دنبال فرصت می گشت تا که تلافی کند . چونکه توقع داشته است که پدرم باید به وی بیش از دیگران می بایست پول روضه خوانی می داد . همینطور موقع شلاق زندان من که آخوند دارابی نام مرا برده بود، من هم گفته بودم که من هم ترا می شناسم و همان آخوند دارابی می باشی که برخورد من باعث شده بود که بر ضریب عصبیت و کینه ی وی نسبت به من افزوده شود. مجید قهرمان همچنین به من گفت که موقع شلاق زدن تو هشیار باش که آیا این آخوند حضور دارد یا نه ؟ سپس مرا حتماً از این موضوع با خبرکن. موقعی که مرا با چشم بسته برای شلاق زدن صدا زدند و بردند . هنگام سؤال کردن من نام خودم را عمداً اشتباهی با نام دیگری ، معرفی کردم . ولی این آخوند خمینی صفت مرا شناخت و مرا با نام اصلی خودم صدا زد و گفت چرا دروغ می گوئی و خودت را اشتباهی معرفی می کنی من که ترا می شناسم؟ البته من هم از صدایش این آخوند دارابی را شناختم . چونکه این آخوند را ، از قبل انقلاب می شناختم . برای اینکه در عید نوروز سال 57 برایش اعلامیه های خمینی را با چند کتاب

دیگر به خانه اش برده بودم که با تهدید بمن گفته بود که اگر از خونه ی من بیرون نروی، همین الان به شهربانی تلفن می بزنی تا پلیس بیاید ترا دستگیر کند . اما همین آخوند، پس از انقلاب حاکم شرع بیدادگاههای ضدانقلابی شهر قائمشهر شده بود وجوانان غیور ودلاور و سازش ناپذیر را به جوخه های تیرباران می فرستاد از جمله یکی از آنان ، همین مجید مداح میلشای قهرمان 17 ساله بود که بخاطر اینکه پدرش به وی، قبل از انقلاب حق منربیش از دیگران روضه خوان ها نداده بود، در روز 5 مهرماه سال 60 یعنی همان روزی که میلشاهای قهرمان در تهران با بهای خون سرخ شان شعار مرگ بر خمینی را در خیابان های تهران طنین انداز کرده بودند وقداست خمینی را شکسته بودند در شر قائمشهر تیرباران شد. یادش گرامی باد وراهش پررهرو باد.

شایان یادآور است که برادرم که جزو نویسندگان هیئت تحریریه نشریه آرمان مستضعفین بود ، دو روز پس از انفجار نخست وزیری در 8 شهرماه سال 1360 در تهران که برسر قرار رفته بود دستگیر شد ودر 13 مهره ماه سال 60 نیز در زندان اوین تیرباران شد.

مهرماه 1384

+++++

برچیده از: <http://www.aftabkaran.com/a603.htm>